

چرا مزه زندگی ، آهوی وحشی است ؟ رفیق بیکسان = سیمرغ ورام = آهو

الا ای آهوی وحشی کجائی مرا با تست چندین آشنائی
دوتنها و دوسرگردان ، دویبیکس دد و دامت کمین ، ازپیش وازپس
بیا تاحال همدیگر بدانیم مراد هم بجوئیم ، ار توانیم
که خواهدشد، بگوئید ای رفیقان رفیق بیکسان، یار غریبان ؟
مگر « خضرمبارک پی » درآید زمین همتش ، کاری گشاید
حافظ شیرازی

آهوی وحشی ، رام ، بیذخت، دخترسیمرغ است
آهوی وحشی ، وای به ، « خضرفرخ پی » هست

« آهو » ، همان « آسو aasu » میباشد، که
هم « سرعت جنبش یک چیز در خارج » خوداست
وهم
« سرعت دگردیسی یا تحول خود آن چیز در گوهرش »
میباشد

برای ما ، چیزی « روشن » میشود که آن را بتوانیم بفهمیم ، با عقل، آن
را « بگیریم » ، در تعریفی، آن را « بگجانیم » ، در مرزهای معین

«تعریف یا مفهوم و مقوله» ، گرداگردش، دیواری بلند بکشیم ، و بر آن ،امکان چیره شدن پیداکنیم ، و بالاخره درضبط خود درآوریم .
 « روشن شدن » ، چه بدانیم چه ندانیم ، چه بخواهیم چه نخواهیم ، ثابت ساختن ، محدودساختن ، سفت ساختن ، منجمد ساختن ، یا کرانمند ساختن (کرانیدن = پریدن وگسستن) گوهری روان و دوان است . ما میخواهیم « شیرابه روان درگوهرچیزها» را، با ارّه یا کارد و مقراض عقل ، از هم جدا سازیم ، یا به سخنی دیگر، از « شیرابه روان» ، درآنی ، « صمغ سفت و منجمد» بسازیم . مامیخواهیم «حقیقت» را که « روان » است ، برای خود روشن ، سفت و کرانمند سازیم . ما میخواهیم حقیقت را نه تنها برای خود ، بلکه برای همه روشن سازیم . آنچه را ما به نام « روشنگری و روشن سازی و روشن فکری » میستائیم ، و کارافتخارآمیز عقل خود میدانیم ، عرفان ، « بُت سازی » مینامید، و آنرا سخت می نکوهید .

« بینش » ، هم روند « بت سازی، و هم روند بت شکنی ، باهمست » . اندیشیدن، هنر بُت ساختن و هنر بت شکنی بتهای خود هست . دربینش، ما هرروز، درهراندیشه ای بتی میسازیم که درشب، باید آنها را بشکنیم و بگدازیم، تا ازسردردا، بتی نوین بسازیم . با بت شکنی «خرافات پیشینیان» ، مسئله بینش ، حل نمیشود . خرافات را ، تنها پیشینیان ، نساخته اند . خرافه سازی ، بخشی از روند رسیدن به بینش است . بینش انسانی ، هم روند بت سازی وخرافه سازی ، و هم روند بت شکنی وخرافه زدائی درپی همدیگرهم هست . هربینشی ، درشکل گرفتن و سفت وسخت شدن ، خرافه و بُت میشود . بینش انسانی، کارگاه بت سازی وبت گدازیست . بینشی که ما امروز به آن رسیدیم و گرفتیم، و «حقیقت» نامیدیم ، درهمان حال « گرفته شدن » ، تحول به « خرافه» می یابد ، و بتی نوین ساخته میشود . حقیقتی که دردام افتاد، خرافه وباطل و دروغ شده است. دریک چشم بهم زدن، حقیقت، باطل و دروغ میشود . درهمان آن ایمان آوردن به یک حقیقت ، آن حقیقت ، باطل ودروغ وضدحقیقت میشود . کسیکه حقیقت را « دارد » ، خرافه و باطل ودروغی را دارد که حقیقت میخواند. قدرت ، همیشه بی حقیقت است ، چون قدرت ، تصرفست، وحقیقت ، تصرف ناپذیراست . کسیکه

بتواند بتی را که خود در بینشش میسازد ، بشکند ، و هوس ساختن بت تازه، دست از او نکشد، اندیشمند است .
 عرفان ، در فرهنگ ایران ، با آزمون دیگری از « حقیقت » ، آشنا بود که بافت بینش او را معین میساخت .

حقیقت ، روشنائی نیست ، بلکه « تحرک و تحول = ورتن » است

حقیقت هر « چیزی » ، که بُن و بیخ و گوهر هر چیزی باشد ، که « عنصر نخستین هر چیزی » باشد ، « ورتن » است، که همان واژه « گشتن و گردیدن و وشتن » باشد . حقیقت ، « اصل تحرک و دگردیسی » است حقیقت ، جفت شدن حرکت فراسو، با تحول درونسو هست . این سراندیشه ، به کلی با اینهمانی دادن حقیقت با روشنائی ، در تضاد است ، که بر این « خرافه » بنا شده است که : « حقیقت ، روشنائی » است . در « هر چیزی » ما از سوئی ، با « پارگی و سکون و گرفتگی بودن » آن چیز ، با صورت دادن به آن چیز ، با دیدنی بودن آن چیز ، کار داریم ، و همزمان با آن در حقیقتش ، با « جنبش پیوسته ناگرفتنی ، با تحول پذیری » اش ، کار داریم که ناگرفتنی است .

« زمان = زروان » اصل جفت شدن جنبش برونسو، با تحول گوهری

هنگامی ما از « زمان » سخن میگوئیم ، دو مفهوم و دو پدیده کاملاً گوناگون را با هم در اندیشه ، میآمیزیم . بطور معمول ، در کار برد واژه « زمان » ، ما با « یک زمان ، یک نقطه از زمان که دوبخش از زمان را از هم جدا میکند ، یا برهه ای مشخص از زمان، کار داریم که خود را از زمان پس و پیشش ، جدا و کرانمند میسازد . این دو پهلویگی یا دو رویگی (ambi-valence) ، همان چیز است که در فرهنگ ایران « یوغ = جفت = سیما = وی ... » گفته میشود، و شاید

این « امبی ambi » در لاتین همان « انبیق = هم بغ = » باشد که در فارسی امروزه، تبدیل به « انباع و انباز » شده است. در زیر پوشه « سکون و پارگی و گرفتگی بودن صورت »، « سیل روان حرکت پیوسته و ناگرفتنی » هست. گواه بر این دوگونه مفهوم زمان را در شاهنامه می یابیم. زمان، در اغلب اشعار، نقطه و برهه ای بریده از زمانست.

زکار آگهان، نامداری دمان برفت و بیامد هم « اندر زمان »
 ز هردانشی، چون سخن بشنوی از آموختن، « یک زمان » نغوی
 بدانستم آمد « زمان سخن » کنون نوشود روزگار کهن
 نگه کن که رستم چو باد دمان بیامد بر ما، زمان تا زمان
 یا عطار میگوید:

از رفته و نامده، چه گویم چون حاصل عمر، این زمان است
 هر سیاهی که عقل میآراست غمزه تو به یک زمان، بشکست
 اینها همان تلاش برای « گرفتن زمان در گسستن وساکن کردن » زمان،
 یا کرانمند کردن زمان (درنگ در یک نقطه) یا صورت دادن به زمان
 هستند، و در این بریدن و گسستن هست که، دابخش جدا و بریده از هم،
 پیدایش می یابند، که یکی در دیگری، روان نمیشود، یکی به دیگری
 تحول نمی یابد. این دو، هیچگاه، همدیگر را نمی یابند.

اندیشه بنیادی « یوغ = جی = چال = رخس = آسو = دوپر = دوپا =
 چهارپر = چهارپا..... » که جنبش را « دریوغ شدن دو چیز با هم »
 میدانست، این دورا از هم جدا نمیدانست. زمان، میدود. زمان، پیوند
 دوپا با هم یا دوپر با همست. دویدن با دوپای بهم پیوسته است. پریدن، با
 پیوند دو بال در میان ممکنست. « رام »، که مادر و اصل زندگی (ژی
 = جی) هست، یوغ (جی) هم هست. همان یک واژه (ژی = گی =
 جی) هست که دورویه و دو معنا دارد. زندگی، یوغ بودن
 (مهر و هماهنگی و پیوستگی) است. وای به (اندروای)، دوپادارد،
 اسب دارد، اسب است، « وای جوت گوهر » است، وای، یا باد،
 در گوهرش، جفت است (جوت = یوغ = جفت، هر سه یک واژه اند).
 جی، هم به معنای زندگیست و هم به معنای یوغست. جی، یکی از
 نامهای « رام » بود.

« رام » ، یا « اندروای » پیش از چیرگی آموزه زرتشت ، آمیغ و یوغ . سپنتا مینو و انگره مینو (اهریمن) بود ، و در فرهنگ ایران برغم زرتشتیگری ، یوغ و جفت نیز ماند . در اثر انباغ (همبغی = انبازی) بودن ، یا « سپنتامینو و انگره مینو بودن باهم » ، خدای زمان و جنبش و دگردیستی (تحول یابی گوهری) ، واصل زندگی بود .

« باد نیکو » ، که همان « وای به » باشد ، تحول می یابد . ناگهان ، از شکلی ، تبدیل به شکل دیگر ، می یابد . از « نفس و دم » ، تبدیل به « آتش و گرمی و جان و خون = دم » میشود . واژه « اسو asu » در سانسکریت هم نفس و دم است (باد است) و هم زندگی و زندگی حیوانی است ، و هم روان ، و هم عالم ارواحست . آسو aasu هم به معنای تند و تند راه رفتن و آنکه تند میرود و هم به معنای فوری و بلاواسطه و مستقیم است . asuga اسوگا به 1- زود گذر و 2- تند رونده و 3- باد و 4- خورشید و 4- پیکان گفته میشود . آنچه فوری در این معانی ، به چشم نمی افتد ، معنای « متامورفوز و دگردیسی ناگهانی و فوری و بلاواسطه و مستقیم » است . این سرعت ناگرفتنی و نادیدنی تحول (فوری و مستقیم و بی واسطه) ، در آغاز ، یک صفت روحانی و خدائی شمرده میشد . چنانچه آسورا aasura به معنای الهی و روحانیست .

ولی با چیره شدن آموزه زرتشت ، « گذرو آنچه میگردد » ، ویژگی جهان فانی یا استومند و طبعا ناچیز و خوار شد . و از آنجا که از مفهوم « جنبش باد و دم » ، مفهوم « جفت = دوپا یا دوپیر ... » را نمیشد حذف کرد ، جنبش باد (وای به = رام = جی) همیشه با دوپا میدوید ، یا با دوپیر میپیرید . حرکت ، اینهمانی با دوپای یا دوپیر داشت که باهم جفتند . وزش باد ، دویدن باد با دوپا بود که باهم جفتند .

بدینسان با چیرگی مفهوم « گذر » بر « تحول و دگردیسی بلاواسطه و مستقیم و فوری » ، « آسو که همان آهو باشد » ، آهوکه دلالت بر گذر میکرد ، معنای نقص و کاستی و عیب یافت . وحتا در داستان زال زر ، دو رنگی ، آهو ، از معنای عیب و نقص هم فراتر میرود ، و « گناه » بر ضد خدا میشود . نام « آهو » ، جانور زیبا و مهربان و رمنده ، از صفت اوستائی aasu که به معنای تیزرو باشد ساخته شده و در پهلوی aahuk آهوک و در سغدی aasuk آسوک نامیده

میشود. در واقع ، آهو، گوسپند (جانور سپنتا = جان بی آزار، جانی بیگزند) پیکریابی پدیده تیزروی است. در اثر ناگرفتنی و یا سخت گرفتنی بودن ، برآیندهای « رم و رمیدگی و وحشی » را نیز یافته است .

هرچه تندوتیز میجنبد و میجهد و میدود ، برای کسیکه در اندیشه گرفتن آن هست ، گریزنده و رمنده و ناگرفتنی و سخت گرفتنی است . در بهرام یشت دیده میشود که نخست بهرام ، به « باد » که « وای به » باشد ، متامور فوز می یابد . « بهرام » ، که یکی از دوبن آفریننده بهم چسبیده جهان هستی است ، درست تحول به باد (آسو = آهو) می یابد که « وای به = رام » باشد . رام و بهرام ، با هم یوغند . همیشه یکی از آنها با دیگر است، ولو نامی از آن هم برده نشود . تا این سراندیشه « یوغ = دواصل گوناگون، ولی به هم پیوسته » ، اصل آفریننده روشنی و زندگی و شادی شمرده میشود ، زمان ، اسب ابلق (دورنگ = جوت گوهر) بود . زمان ، یک اسب بود که سنتر و آمیغ دورنگ بود . اسب ابلق ، گوهری از دورنگ یا دواصل گوناگون ولی بهم چسبیده و باهم آمیخته و بهم پیوسته است . حرکت، از یک حالت به حالت دیگر رفتن است . تحول، از این ، آن شدن است . از این رو ماه ، چنین اسبی بود . ماه ، اصل تحول بود ، و از تحولست که روشنی پیدایش می یابد . به همین علت نیز، ماه ، فوق العاده اهمیت داشت . ماه ، خنگ شب آهنگ است. اینکه دین یا بینش زایشی به اسب نسبت داده میشود که در تاریکی شب، حتی یک مو را از دور می بیند ، پیایند این دورنگه بودن، یا چهارپا بودنش (یوغ بودن پا) هست . به یونجه « اسپست = اسپ + است » گفته میشود « است » به معنای تخم است . از سوئی به یونجه ، حندقوا = انده + کوکا گفته میشود که به معنای تخم و بذر ماه است (کوکا = ماه ، انده = تخم) . ماه ، اسپ است . ماه ، پیکریابی بهمنست که دیدنیست ولی ناگرفتنی . بهمن که نا دیدنی و ناگرفتنی است ، در ماه (سیمرغ = هما) دیدنی میشود ، ولی ناگرفتنی میماند. انسان، بسراغ ماه میرود و لی با آنکه آنرا می بیند ، هیچگاه نمیتواند آنرا بگیرد . این اندیشه در فرهنگ ایران، رابطه میان « حقیقت و بُن هستی» را با « صورت یا شکل » نشان میداد . رخس رستم، به معنای اسب دورنگ است . جنبش و تحول و دگر دینی در خود و از خود (خود

آفرینی (فقط ، پیایند این ابلق بودن و رخس بودن و « جفت گوهر بودن » است . حقیقت هرچیزی ، آن اصل « خود آفرین ، یا ازخود آفریننده آن چیز » است . این درک حرکت و تحول درخود و ازخود ، به کردار « حقیقت خود » ، و به کردار پیشرفت و شادی و خوشی و سعادت ، گوهر بنیادی فرهنگ ایران بود که در زرتشتیگری بکلی از بین رفت . در حرکت و جستجو و تحول یابی ، اوج سعادت و شادی هست . مسئله ، رسیدن به یک غایت و مراد ثابت (حقیقت روشن ، سعادت بهشتی) در پایان نیست ، بلکه مسئله رسیدن شادی و سعادت درخود در روند عمل و کارکردن و اندیشیدن است . سعادت در اندیشیدن و جستن است ، نه در حفظ بپیش یک آموزه .

« ورتن » در فروهر (فر + ورت) ، « گشتن و گردیدن و تعبیر یافتن » خشک و خالی نیست ، بلکه ، پیشرفت و تعالی و شادی و خوشی نیز هست . این مفهوم از « جنبش و حرکت و دگردیسی » بود که در هفت خوان آزمایش رستم ، بازتابیده میشد . حتا در داستانهای عامیانه این اندیشه بازتابیده شده ، که برای شاه شدن باید از خانواده و جاه و عزت بریده شد ، و در سیر و سلوک فردی خود ، بی پشتیبانی خانواده ، تلخی زندگی را مانند مردم دیگر ، دید و چشید . سپس این پدیده ، در اندیشه سلوک و سیر و سفر عرفان ، با اندکی تغییر شکل ، باقی مانده است . ازخود تحول یافتن ، ازخود ، روشن ساختن ، ازخود ، اصل حرکت شدن ، ازخود ، آتش شعله ورو اصل روشنی بودن ، ازخود ، معیار نیک و بد و ارزشگذار شدن ، بنیاد فرهنگ زال زریست ، نه ایمان آوردن به یک مرجع روشنائی در فراسوی خود ، نه ایمان آوردن به یک معیار و ارزشگذار فراسوی خود .

« حرکت خود » و « تحول یابی در گوهر و بنیاد خود ، در اثر آن حرکت » ، اصل آفریننده روشنی و شادی و جشن ازخود است ، نه « چسبیدن و تکیه کردن به چیزی در فراسوی خود به کردار اصل روشنی و بینش و سعادت » . مولوی از سر ، مفهوم « حرکت به هم پیوسته و نابریده » را اصل « رهائی از دردها و پارگیها و دروغها » میداند

درخت اگر متحرک بُدی ز جای به جای

نه رنج « ارّه » کشیدی ، نه زخمهای جفا

حرکت ، اصل روشنیست ، نه جمود و بیحرکتی مانند صخره. ماه و خورشید، اصل روشن هستند ، چون حرکت میکنند .

نه آفتاب و نه مهتاب ، نور بخشیدی

اگر مقیم بُدندی چو صخره صما

هوای جنبان (باد) آفریننده است، نه هوای آرام

هوا ، چو حاقن گردد « به جای » ، زهرشود

ببین ببین چه زیان کرد از « درنگ » ، هوا

آب دریا در اثر تبخیر و سفر در ابر هوا ، تحول می یابد و شیرین میشود

چو آب بحر ، سفر کرد بر هوا در ابر (اندروای ، خدای ابر و باران)

خلاص یافت ز تلخی و ، گشت چون حلوا

هستی آتش و روشنی ، در جنبش شعله هست

ز جنبش لهب و شعله چون بماند آتش

نهاد روی به خاکستری و مرگ و فنا

آنگاه مولوی نام چند پیامبر را می برد که در اثر « حرکت » ، به بینش

رسیدند . البته اگر دقت شود، چنین درکی ، برداشت دیگری از « وحی

و بینش » هست که این ادیان ، خود دارند. سپس ، اصل اخلاق را «

تحول یافتن انسان در خودش و از خودش به خدا » میداند :

چو اندکی بنمودم ، بدان تو باقی را

ز خوی خویش سفر کن، بخوی و خلق خدا

همه این تحولات گوهری انسان ، که یوغ با حرکت خارجی و شناخت

جهان فراسوی خود و اجتماع میگردد، « سراندیشه اصالت تحرک » را

جانشین « اینهمانی حقیقت با روشنائی » میکند .

بینش حقیقت و روشنی ، به کردار پیایند « تحرک از خود » درک

میگردد که استوار بر « اصل یوغ » میماند . این یوغ بودن لیلی

و مجنون گوهر انسانند که « اصل حرکت و بدینسان اصل روشنی و

اندازه » اند . « زمان » یا « زروان » که رام (جی) باشد ، به

کردار اصل تحرک و اصل تحول و اصل آفریننده روشنی و شادی و

زندگی درک میشد . زمان ، اسب یا نخجیر (بزکوهی = گرم) یا آهو یا

گور ابلق یا دورنگ شمرده میشد که در تحول یابی ، میآفریند .

زمان هم گردونه ای بود که دواسب یوغ شده آنرا میکشید . زمان هم مرغی بود که با دوبال می پرید . تحول یابی (از یکی، دیگری شدن) یکی از شکل‌های اندیشه « جفت یا یوغ » است. رد پای اندیشه زمان ، به شکل « اسب ابلق » یا « سوار بر اسب ابلق » باقی مانده است . سنائی میگوید :

هین خیزو ز عکس باده گلگون این اسب سوار خوار ابلق را
 در زیر لگد بگوب چون مردان این طارم زرق پوش ازرق را
 یا خاقانی میگوید که

ز « تنگی مکان » و « دورنگی زمان »
 به جان آدم ، زین دوتا میگریزم

یا نظامی میگوید :

از این ابلق سوار نیم زنگی که در زیر ابلقی دارد دورنگی ولی ، در مفهوم « ابلق » و دورنگی و خلنگی و پیسه ، اصل آفرینندگی از پیوستگی دورنگ باهم ، بکلی فراموش و حذف شده است و ابلقی ، منفی درک میگردد . در شاهنامه نیز برغم آنکه زمان ، اسب و نخچیر شمرده میشود ، ولی دو اسب هستند که با هم یوغ نیستند ، بلکه در پی همدیگر می تازند، ولی هیچگاه همدیگر را نمی یابند، و به هم نمیرسند. اندیشه یوغ و جفت بودن (همزاد) حذف گردیده است . زمان ، پاره و کرانمند شده است، و طبعاً ، زمان ، دیگر ، اصل تحرک و آفرینندگی نیست ، بلکه این اسب و نخچیر از مرگ میگریزند . زمان ، از این پس ، اصل تحول به پیشرفت و سعادت و خوشی نیست ، بلکه پیکریابی « گذر » و بیقراری و تلون و عدم ثبات و نفاق و تزویرو نازاستی و دورویی هست . زمان ، هر چه پیش میرود ، انحطاط و فساد بیشتر میگردد . از حرکت زمان ، اصل آفرینندگی و نوزائی بینش و روشنائی، حذف گردیده است . زمان ، مفهوم وارونه پیدا کرده است. بدینسان، جنبش و حرکت و تغییر ، شوم و « آهو و عیب و اصل فساد و تباهی و فروافتی (هبوط از بهشت) و گناه انحطاط و گذر و فنا میگردد . این تغییر تصویر زمان از « اسب ابلق ، یا گردونه زمان یا درختی که فرازش ماه پُر = خرد ، میروید » به دواسب جدا از همدیگر ، در داستان زال زر و پرسشهای موبدان پیش میآید ، و درست اندیشه

موبدان زرتشتی بر زبان زال نهاده میشود . زال زر، وارونه اندیشه
سیمرغی خودش ، درامتحان به موبدان ، همان عقاید موبدان زرتشتی
را تکرار میکند . موبد میپرسد :

دگر موبدی گفت که ای سرفراز دواسب گرانمایه تیز تاز
یکی زان به کردار دریای قار یکی چون بلور سپید ، آبدار
بجنبند هر دو شتابنده اند همان یکدیگر را نیابنده اند
برغم آنکه به همدیگر نمیرسند ، همیشه در پی همدیگر میدوند
زال زر ، پاسخ میدهد

کنون آنکه گفتی ز کار دواسپ فروزان بکردار آذرگشسپ
سپید و سیاهست هر دو زمان پس یکدگر تیز هر دو دوان
نیابند هر یکدگر را به تگ دوان همچو نخجیر از پیش سگ

البته این نمیتواند پاسخ زال زر باشد، که خودش، برای « آهوی دورنگ
به هم پیوسته بودن » ، زیر فشار دینی که در اجتماعش حاکم بود، و
برضد این « اندیشه همزادی = ابلقی = دورنگی » بود ، دور افکنده و به
مرگ محکوم میشود ، ولی از سیمرغ سیرنگ ، که اصل جفتی و « جی
= گی » هست ، پرورده شده و دوپرا این سیمرغ ، فرّ کلاه او میشود.
نشیم تو، رخشنده گاه منست دوپرتو ، فرّ کلاه منست

ردپای پدیده اندیشه جفتی در همین پاره 233 از بخش بیستم بندهش
بخوبی باقی مانده است که میآید : « این شش فرزند نیز از سام زاده
شدند ، جفت جفت ، نروماده ، یک جفت دموک و یک جفت خسرو و یک
جفت ماریندک نام بود . مرد وزن را باهم نام یکی بود. یکی از ایشان
را نام دستان بود . از ایشان او را فراز تر داشت » .

ولی زرتشت و الهیات زرتشتی، این اندیشه یوغ بودن را، به کردار بُن
آفرینندگی و روشنایی وزندگی، نمی پذیرفت . در رام یشت که از
موبدان زرتشتی دستکاری شده است ، دیده میشود که مرتباً در خطاب به
رام ، گفته میشود که : « آنچه از ترا که از آن سپند مینوست میستائیم » .
همین عبارت نشان میدهد که « آنچه از رام یا جی ، از آن انگره
مینوست ، ناستوده میماند، و به کنار نهاده و حذف و نکوهیده میشود ».

ولی از سوئی ، اعتراف به گوهر جنبش (تندی و چالاکي و تموج و ..)
کرده میشود . در رام یشت 46 میآید که رام میگوید : « تند نام من

است ، تند ترین نام من است » یا درپاره 47 که رام یا اندروای میگوید « خیزاب آور نام من است ، خیزاب برانگیزنام من است » .
و شعر شاهنامه که

حکیم این جهان را چو دریا نهاد
برانگیخته موج از او ، تند باد

بازموج یا خیزاب یا کوهه، که جنبش میان فراز و فرود است ، نماد یوغست . از این رو « اشترک » به موجه گفته میشود و به عنقا نیز « اشترکا » گفته میشود (برهان قاطع) . رام و سیمرخ (عنقا) در گوهرشان تموج (جنبش) هستند . « ارک » نیز که همان « تاب » امروزی باشد و ریسمانی بود که در جشن ها بردرخت میآویختند تا بیایند و بروند ، نماد همین تموج و جنبش بود . و درنائینی به محور چرخ نخریسی ، ارک گفته میشود . جنبش ، محور و قطب و هسته هر چیزی شمرده میشود . اینکه جهان، دریاست و تندباد آن را به موج بر میانگیزد ، به همین آفرینندگی رام باز میگردد . و اینکه در اثر باد تند ، امواج دریا ، ماهیان را آبستن میکنند (بندهش) به همین گوهریوغی رام باز میگردد . و در رام یشت 53 میآید که « بشود که اندروای تند و کمر بر میان بسته ... با گام بلند بدین جا فرود آید یا در 56 میآید : اندروای چالاک را میستائیم ، اندروای زرین گردونه را میستائیم ، اندروای زرین چرخ را میستائیم . اینها همه عبارتهای گوناگون از گوهر 1- جنبشی و 2- تحولیابی (Umgestaltung , Umwandlung) خودِ رام (زندگی) بر پایه اصل یوغند . گردونه (رته) ، بر اندیشه دوچرخ و دواسب نهاده شده است . «چالاک = چال + آک » از واژه « چال » ساخته شده است . چال به اسب عموماً گفته میشود . چال ، هر چیز دومی است (دومی ، به معنای موهای دورنگ است) . چال ، به معنای سیاه و سفید و یا سرخ و سفید . اسبی که موی آن سرخ و سفید در هم آمیخته باشد خصوصاً گفته میشود (رخس نیز همین معنا را دارد) . یک چیزی چالاکست ، چون یوغست . این اندیشه بکلی بر ضد اندیشه همزاد زرتشت و طبعاً بر ضد الهیات زرتشتی بود . طبعاً ، کلیه داستانها و اندیشه ها در اوستا و در بندهش و در شاهنامه از این اندیشه ، پاکسازی شده است .

حقیقت هر « چیزی » ، که بُن و بیخ و گوهر هر چیزی باشد ، که «
 عنصر نخستین هر چیزی » باشد ، « ورتن » است ، که همان واژه «
 گشتن و گردیدن و وشتن » باشد

« وشتن » ، که رقصیدن باشد ، نماد « شادی در حرکت و تحول »
 است . این عنصر آفریننده نخستین ، نه در رسیدن به «حالتی ثابت
 و نهائی » ، مراد و غایت و شادی خود را میجوید ، بلکه در همان خودِ
 حرکت و جنبش و جستجو ، قرین شادی است . شادی از حرکت و در حرکت
 ، در جستجو و از جستجو ، در عمل و از عمل ، در اندیشیدن و از اندیشیدن
 است . رقص ، « شادی آمیخته با حرکت » ، جدا ناپذیر از حرکت است .
 سعادت یا دوزخ از عمل و در عمل است . این عنصر نخستین « فرورد =
 فر + ورد » که امروزه « فروهر » تلفظ میشود ، و عنصر نخستین
 هر چیزیست ، « گشتن بسوی چیز دیگر » است . « چیزی هست » که
 در روند « چیز دیگر شدن » است . فروهر ، چیزیست که کشش بسوی
 چیز دیگر شدن دارد .

انسان ، که روزگار درازی ، شکارچی بوده است ، در بینش حقیقت
 نیز ، هنوز خوی صیادی خود را نگاه داشته است ، با آنکه آن
 روزگاران ، زمانهاست که سپری شده است . انسان که آرمان صیادی
 را دارد ، در پی « گرفتن و صید کردن » این عنصر نخستین ، این «
 آسو = آنچه فوری تغییر شکل میدهد و میگریزد و میرمد = آسو = آهو » ،
 هست ، تجربه دیگری از حقیقت دارد .

چیزی که در نظر ، میگریزد و میرمد ، نگاه را به خود میکشد .
 شکارچی ، چیزی را می بیند که می جنبد ، و هوس گرفتن چیزی را
 میکند که میرمد و میگریزد و سخت میشود آنرا گرفت . او به دنبال
 چنین پدیده ای میدود ، و آنرا با همه توش و توانش ، تعقیب میکند ، تا
 نفس زنان ، آن را میگیرد ، ولی وقتی آنرا « گرفت » ، آن چیز در میان

انگستان او، ناپدید و گم میشود ، چون در همان « روند گرفتن » ، چیزی دیگری شده است . این آزمون، که یکی از آزمونهای ژرف در فرهنگ ایران است ، در تصاویر 1- « آهو = آسو » و 2- « گور » و 4- « نخجیر = بزومیش کوهی ، غرم » پیکر به خود گرفته اند .

« رام » که همان زُهره، یا « جی = ژی » باشد ، در تصاویر آهو و گور و بزکوهی (غرم) تجسم می یابد . ابوریحان بیرونی این رد پارا در التفهیم (صفحه 377) نگاه داشته است که 1- آهوان و 2- گورخر و 3- نخجیر، دلالت بر « زُهره » دارند ، که همان « بیدخت = وی + دخت = رام » ، « دختر وی » ، یا سیمرغ باشد . شناخت این نکته ، راه رابه درک ژرف شاهنامه میگذشاید .

معنای حقیقی 1- غرم در داستان فریدون (بردن فرانک مانند غرم، کودک را به فرازالبرز = سیمرغ) و 2- غرمی که در هفت خوان، رستم را به چشمه آب هدایت میکند ، 3- و رستم در شکار اکوان دیو، که شکل « گور » به خود میگیرد و 4- غرمی که نشان حقانیت حکومت اردشیر ساسانیست ، همه با این شناخت ، مشخص میگردند .

حقیقت که عنصر نخستین زندگی است ، اصل تحول و جنبش است ، یا به عبارت دیگر، « پر » یا « پا » دارد . حقیقت ، گوهر رونده و پرنده هست . در فرهنگ ایران ، آب روان ، پا دارد و راه میرود . در فرهنگ ایران ، وای به = رام ، یا باد نیکو ، پا و کفش چوبینه برپا دارد . « فرخ » ، که « فر + اخو » باشد ، مرغ پرنده یا چرخ گردنده است . رام یا زُهره (ستاره سحری که آورنده نخستین روشنی هست) ، آهوئی و گوری و نخجیری ناگرفتنی هست . این آسو (آهو = آنچه بسیار تند حرکت میکند) که هنوز ناگرفته ، ناپدید و گم میشود ، چیز دیگر میشود ، برای ما که فقط در اندیشه گرفتن و درگرفتن ، روشن کردن هستیم ، و در دست اندیشه خود، سرگرم فشردن و داشتن آن هستیم ، این « تندپائی و گریزپائی و بادپائی » ، بزرگترین نقص و عیب (= آهو) شمرده میشود . حقیقت ، آهو ناگرفتنی که ما را همیشه درحین گرفتن و گرفته شدن ، نومید میسازد ، آهو (نقص و عیب) است ، چون این مائیم که « گرفتن و تصرف پذیرکردن و چیره شدن » را بزرگترین هنر و فضیلت خود می شماریم . هنگامیکه « حقیقت » اینهمانی با روشنی

یافت ، حقیقتی که رونده و جنبده و تحول یابنده است ، « آهو = عیب و نقص و گناه » است . ولی اگر « گرفتن و تملک و غلبه خواهی » ، هنر و فضیلت شمرده نشود ، اگر ، روشن شدن در گرفتن نباشد ، آنگاه ، آهو (در تحول سریع ، ناگرفتنی بودن) ، آهو (نفس و کاستی و عیب) نیست . حقیقت را که گوهر و بُن زندگیست ، در فرهنگ سیمرغی ، نباید « گرفت » و گرفتنی نیست . کسی ، رام ، مادر زندگی = سرچشمه زندگی (جی) را نمیگیرد ، و بر آن چیره نمیشود ، بلکه رام ، آهو (جیران = جی + ران) = تیزرو است . جی ، گردونه آفرینندگیست که در حال حرکت و تحول (ران = دویدن و روان بودن) است . حقیقت ، ناگرفتنی است . با حقیقت باید جفت یا یوغ یا یار (همبغ = انباز) شد . با حقیقت باید آمیخت . با حقیقت باید یار (جفت) شد .

در تعقیب آهو ، این سائقه و شهوت گرفتن هست که تحول به کشش و مهر میشود . « انسان گیرنده » که به فکر صید هست ، تبدیل به « انسان عاشق » میشود . در آنچه ، صید خود می پنداشت ، معشوقه و محبوبه خود را می یابد . دنیائی که او میخواست مغلوب و محکوم خود کند ، معشوقه و محبوبه و همکار و همدم او میشود .

این چيست که تیزرو و بادپاست ، این چيست که گریزپا و رمنده است ، این چيست که هرکجا گام (پا = پی = سُم) بگذارد و زمین را بساید ، زمین ، آبتن شده و ، سبز (خضر = خدر) و خرّم میشود ، و پایش آنچه را می سفتد (سُم و سفتن) ، با آن میآمیزد و به آن جان میبخشد ، و گوهری که در طبیعتش نهفته ، آشکار میکند ، این چيست که بوی مشکش که آکنده از مهر است ، انسان را به جستجو میاندازد و این چيست که نگاه چشمان دلربایش ، انسان را که خسته ، دست از جستجو کشیده ، باز به جستجو میانگیزد ؟ این « وای به » ، وای فرخ پی (پای فر - اخو) است . رام ، مادر زندگی یا « جی » ، یا وای به (= نای به) ، هم پا و هم کفش چوبینه دارد که هرکجا گام بگذارد ، بدان جان می بخشد و سبز میکند و گوهر نهفته در درونش را میزایاند . چوب ، معنای « عشق » دارد .

ما در پی آن هستیم که این « آهو = جیران = برزه = آسک = شادن = ایل = شوکا » را « شکار کنیم و بدام اندازیم و بگیریم و تصرف کنیم و

بندی واسیر خود سازیم « ، ولی این آهو، وارونه این خواست تجاوزگرو غلبه خواه و غارتگر، همین « خواست » را ، درست در این پیگرد ، بکلی تحول میدهد . از « ضد زندگی = اژی » ، « زندگی = ژی = جی » میسازد . از « اژدها و گرگ و درنده » ، « آهو و بزکوهی و گورو نخجیر » میسازد . طبع شکارچی و تصرف خواه و تجاوز طلب ما ، در اثر زیبایی این آهو، تبدیل به عشق یا مهرما به آنچه میخواستیم میگردد . صید ما ، صیادما میشود . صیاد قهر، صید عشق میشود . ما از این پس ، نمیخواستیم مراد خود را دربند و دام بیندازیم ، بلکه میخواستیم جفت ویوغ و سپنج با او بشویم . غلبه خواهی، تبدیل به « جفت خواهی و مهر » میگردد . آهوئی که ما میخواستیم به دام اندازیم ، غلبه خواهی و خشم و آزارکامی ما را دگرگون میسازد و متامورفوز میدهد و تبدیل به عشق میکند .

آسو = آهو = تندوسریع و بلافاصله فرورد = نخستین عنصر = فر + ورد ورد ، از « ورتن » = گردیدن فروهر = دیگرشوی مستقیم و سریع

این آزمون ژرف که « جنبش دیگرشونده » ، بنیاد هستی و نخستین عنصر و « سرمایه آفرینندگی » میباشد، آزمونی بی واسطه و مستقیم انسانی هست که در ایران ، زود پیدایش یافت، و خط سیر فرهنگ ایران را مشخص ساخت . در این عنصر نخستین « ورتن = گردیدن و شدن و دگردیس شدن » ، او « تجربه گوهر خدائی » را یافت . خدا ، گوهر جنبش و تحول و « دگرگون شونده » است . آفریدن ، « خود ، دیگر گونه شوی خدا » هست . در سانسکریت واژه « آسو aasu » ، دارای معانی تند و راه رفتن سریع ، اسب تند رو ، فوری ، بلافاصله و مستقیم است . به تند پرواز aasu-patvan و به گردونه سریع سیر aasu-ratha و به اسبهای تندرو ماروت aasu-asva و به سریع

aasuya گفته میشود . و درست aasura به معنای الهی و روحانی هست . خدا و روح ، آزمونهای سریع و ناگرفتنی هستند . از سوی دیگر «asu = اسو» به دم و نفس + زندگی + عالم ارواح + تنفس + آنچه حرکت دهنده به همه است + پنج بادی که بدن را حرکت میدهند گفته میشود . این همان واژه «اخو» هست که هویت «دوزخ» و «فرّخ» و «گستاخ» و «اوستاخ» و «فراخی» را در فرهنگ ایران مشخص میسازد . این همان «پران = فران» یا «آتش فرفتار» است که «گرمی جان» باشد . باد، دروزیدن ، آتش میافروزد (آتش افروختن = از نو آفریدن ، ابداع کردن) و تبدیل به گرمی و زندگی و جنبش میگردد . آهو و آخو = اخو، یک واژه اند .

این آزمون پدیده تحول یابنده در یک دم (دم = لحظه ، دم = باد و تنفس دم = جان ، دمه = آتش افروز) ، هویت «حقیقت ، خدا ، بُن آفریننده هستی» را هزاره ها در فرهنگ ایران معین میساخته است . همین تجربه بنیادی و ژرفست که مولوی در غزلیاتش همیشه بازمی تابد .

چه چیزست آنک عکس او ، حلاوت داد ، صورت را

چو آن ، پنهان شود ، گوئی : که دیوی زاد ، صورت را

چو بر صورت زند «یک دم» ، ز عشق آید جهان برهم

چو پنهان شد، در آید غم ، نبینی شاد ، صورت را

اگر خود ، همین جان است ، چرا بعضی گرانجان است ؟

بسی جانی که چون آتش ، دهد برباد ، صورت را

وگر عقلست آن پرفن ، چرا عقلی بود دشمن ؟

که یک عقل بد در تن ، کند بنیاد صورت را

چه داند ؟ عقل کژخوانش ، مپرس از وی مرنجانش

همان لطف و همان دانش ، کند استاد ، صورت را

زهی لطف وزهی نوری ، زهی حاضر زهی دوری

چنین پیدا و مستوری ، کند منقاد ، صورت را

جهانی را کشان کرده ، بدنهایشان چو جان کرده

برای امتحان کرده ، ز عشق ، استاد ، صورت را

این تجربه «تحول یابی سریع و مستقیم و ناگرفتنی» از «حقیقت یا بُن آفریننده هستی یا خدا یا شیرابه و مزه زندگی» ، تجربه دیگری است

از «حقیقت و بینش از حقیقت» که با ادیان نوری آمد. نخست، خود این خدایان نوری، به کلی ویژگی تحول یابی وجود خود را به گیتی یا آنچه درگیتی هست، از دست دادند. «دیگرشوی، دگردیسی»، که یک چیز، در تحول، چیزدیگرمیشود، یکی از شکل‌های مفهوم «یوغ = جفت» هست. «وای به» که همین باد و همین «فرخ پی = فرخ پا» هست، وای جوت گوهر است. گوهر این باد، این آسویا اخو، «جفت یا یوغ بودن» است. از باد، آتش میشود. این اندیشه هرچند، مانند هر اندیشه ژرفی، آلوده به خرافات شده است، ولی این اندیشه را باید از آن اشکال خرافایش باز شناخت و هردو را باهم دور نریخت. در داستانی که از بهمن، پسر اسفندیار زرتشتی در بهمن نامه می‌آید و در این داستان به شکار آهوئی میرود که در پایان تحول به «دختر شاه پریان = سیمرخ» می‌یابد، این اندیشه «یوغ یا جفت بودن» چندین بار تکرار میشود.

در اثر این اندیشه «پیوند یوغی یا جفتی» هست که آفریننده و آفریده، رسول (فرستاده) و مرسل (فرستنده)، جوینده و غایت، گریزنده و یابنده،.... بر غم گردش و حرکت، باهمند. «لطفات» به این پدیده گفته میشود:

پنهان یاری به گوش من گفت : کاینجا پنهان ، لطیف یاریست
 او بُد که به این طریق میگفت کز تعبیه هاش، دل نزار یست
 او بود رسول خویش و مرسل کان لهجه از آن شهر یاریست
 حرکت و سفر... بسوی «غایت و مراد و هدفی» نیست، که تا بدان
 نرسیده است، مزه آن را نمیچشد. در حرکت، او همیشه با خودش
 هست. این خود، نسیم بودنست که در حرکت، جان افزاست. او، خود
 ، راه است. ارتا، که همان «رته» هست، هم به معنای «گردونه»
 و هم به معنای «راه» است. مولوی میگوید:

مرعاشق را ز «ره» چه بیم است چون همراه عاشق، آن قدیمست
 اندر سفرست، لیک چون مه در طلعت خوب خود، مقیم است
 کی منتظر نسیم باشد؟ آنکس که سبک تراز نسیم است
 عشق و عاشق، یکیست ای جان تا ظن نبیری که آن دونیمست

این درک همیشه جفت بودن، درست در روند حرکت ، برضد احساس ترس و بیم است . وقتی یوغ ، دواسب را در یک گردونه (رته) باهم جفت کرده است ، حرکت و سفرو نسیم رونده هست . عاشق و معشوق باهم جفت دریوغند . خدا و انسان ، با هم جفت دریوغ بینش و روشنی هستند . پرواز ، هنگامی ممکنست که دوبال باهم یوغ شوند . حرکت ، هنگامیست که دو پا باهم جفت شوند . آفرینش ، عمل ، اندیشه ، شادی ، بینش همه در روند یوغ شدن پدیدار میشوند .

در بخش دوم این مقاله :

سلمی = شاه پریان = سیمرغ = آهو
 آهو = رام (دختر شاه پریان)
 مولوی ، حافظ ، نظامی ، ایرانشاه
 گربه سر منزل سلمی رسی ای بادصبا
 چشم دارم که سلامی برسانی ز منش
 حافظ

بهمن زرتشتی ، در جهاد با دین سیمرغی
 کین توری را به او جش میرساند
 ولی سیمرغ ، او را بر غم کین توزیش ، دوست میدارد
 و دخترش « رام » را به شکل آهوئی میفرستد
 تا دل بهمین را دوباره ، شکار کند و تحول به مهر بدهد

«آهو»، پیکریابی زنخدای مہراست کہ شکار میشود
تا دل دشمن خود را شکار کند
سیمرغ ، خدائی کہ کین توزی دشمن را
تبدیل بہ مہر بہ خود میکند

بخش دوم این مقالہ با مطالب بالا بزودی
منتشر میشود